

مگر قهرمان‌های شنای قورباغه هم سردشان می‌شود؟

زینب حاجی محمدزاده

- فقط یه دستش اینجوریه یا هر دو دستش؟! -
- نه آقای دکتر هر دو دست و هر دو پاش... نگران نباشید یه پاش سه تا انگشت داره...
باورتون می‌شه؟
می‌بینم ونمی‌بینم که مرد عینکی سرش را تکان می‌دهد و تف می‌اندازد وسط اتاق شلوغ بهزیستی. می‌خواهیم آرامش کنیم؛ می‌گوییم:
- نگران نباشید می‌تونه راه بره، حتی بدوه، می‌خوایم ازش یه کوهنورد بسازیم یا یه قهرمان شنای قورباغه....
مرد پشت دست به پیشانی خیسش می‌کشد و دستش را با روپوش سفیدی پاک می‌کند که دیگر سفید نیست، قهوای شده... یا شاید هم سیاه، رنگ چشمهای او قهوه‌ای و سیاه و همیشه اخمو. دستهامان را توی دست هم فشار می‌دهیم و می‌خندیم و توی گوش هم زمزمه می‌کنیم:
- بی پدر با چشاش طلب داره انگار.
مرد دادی سر زن پیر می‌کشد که اینقدر غر نزن هنوز هفت نفر دیگر مانده تا به تو برسد. پوشه سبز را توی دستش جابجا می‌کند و بلند می‌خواند:
- کلیه راست هیدرونفرز... کلیه چپ پلی کیستیک... هالب و متانه بزرگ... کوفت و زهرمار... دست و پای دو انگشت لب و کام شکری آخه بی پدر تو چی از این دنیای کوفتی می‌خوای که اینطور چسبیدی بهش. . خانوم مطمئنی هیچ درد و مرض دیگه‌ای نداره.
خنده‌ای می‌کنم آب تلخ ته حلقم را قورت می‌دهم و می‌گوییم:
- نه آقای دکتر چیزیش نیست کلیه‌هاش که عمل می‌شه، لب و کامشم عمل شده، دست و پاشم ک... ک... ک... ه .
- بیا، بیا خانوم وردار ببر. طبقه بالا درست بالای سر من امروز مددکارش هست شانس بیاری نوبت بهت برسه

دو طبقه بالا درست بالا سر دکتر عینکی شماره هفتاد و چهار مال ما می‌شود... به شانه‌های هم تکیه می‌دهیم و خوشحالی‌م که زرد آلو خواب است و نمی‌شنود که مرد علیل گوشه سالن

بالا آورده و مدام فحش می دهد که چرا مددکار معلولین طبقه سوم است؟ چرا این خراب شده آسانسور ندارد؟ چرا توالت ندارد؟ چرا کوفت ندارد زهرمار ندارد؟

اسپند و اسپند دونه، اسپند سی و سه دونه. بترکه چشم حسود دیوونه...
طبق نظر متخصصان علم ژنتیک استفاده از دارو مخصوصن بین چهل و پنج تا پنجاه روزگی جنین خطرات جبران ناپذیری را به دن....

انگشت اشاره دست راستمان ناخودآگاه روی کلید کنترل فرود می آید و خودمان هم روی مبل گوشه اتاق ولو می شویم. نمی دانیم برق به پاهایمان وصل می کنند یا خودمان می خواهیم که اینطور می پریم و اسپند دانه را روی سر زردآلویمان می چرخانیم:

اسپند و اسپند دونه اسپند سی و سه دونه، بترکه چشم حسود دیوونه، لال بشه هر کی تو خونه می مونه....

آخه زردآلوه بچه م.... شفتالوه بچه م.... خرمالوه بچه م... آلبالوه بچه م.... گردالوه بچه م....

بعد بی هوش می شویم انگار پای تخت نارنجی گوشه اتاق. جغجغه های بالای تخت آرام آرام بی صدا می شوند. همه جاسیاه می شود سیاه و سیاه و سیاهتر...

سیاهی ها پیچ می خورند و مدام پشت سر هم محو می شوند. دو تا دست دو انگشت راه می روند؛ دو تا پای دو انگشت چای می ریزند، دستها کفش می پوشند و پاها انگشت می اندازند دستها برگها را لگد می کنند و پاها سیب روی درخت را می چینند. دستها.... پاها... دستها....

صدای گریه اش بلند می شود. شیر می خواهد. جایش را کثیف کرده انگار. اذان می گوید یکی از پشت پنجره های شیشه ای. نور آرام آرام خود را هل می دهد تو. نماز قضا می شود، شیر تمام می شود، پوشک تمام می شود، شربت گریپ میکسچر تمام می شود، روز می شود، او هنوز گریه می کند، زرد آلوی ما گریه می کند.

- سه کیلو و سیصد گرم! خانومی چرا چاقش نکردی؟ تو که ادعات گوش فلک و کر کرده. دکترش می کنم، مهندسش می کنم با سه کیلو و سیصد گرم؟

- خوب می شه خانوم صفاری. بچه س دیگه از قدیم گفتن گوشت بچه لب طاقه. شما چطورین؟ آنفولانزاتون بهتر شده؟ درد استخونتون چی؟ تب خال پشت لبتون که خوب شده الحمد...

زن ماسک سفید روی صورت پف کرده اش را جابجا می کند، سری تکان می دهد و پاهای زردآلو را توی تخت اندازه گیری صاف می کند...

- پهاشو ببین قد نی... ی... ی... ه

- پسرتون چطوریه؟ بالاخره نامه ش رسید از... راستی گفتین کجا بود؟

- زن بی اختیار نگاه سیری به قاب عکس نقره ای روی میز می اندازد لبخندی به لب می نشاند و می گوید:

- کانادا بود. رفته واسه تخصص. نامه که نه... ولی بالاخره گیرش آوردم رفته بوده اردوی تخصصی با بچه های...

نگاهی به هم می‌کنیم و به زردآلو که گریه می‌کند، مثل همیشه آرام و دلمان نمی‌خواهد پسر توی قاب عکس رابینیم که آنطور لبخند زده و گل صورتی ارکیده را توی دستش تکان می‌دهد. دستهایش را دوست نداریم. به دستهای زرد آلویمان نگاه می‌کنیم که چقدر زیبا می‌شوند وقتی آنطور گل صورتی ارکیده را توی دستش بگیرد. به قاب عکسی فکر می‌کنیم که روی میز می‌گذاریم یکیمان قاب عکس صورتی می‌خواهد یکی هم آبی. سی و یک روزگی بیارش واسه چکاب بعدی. زحمتی نیست یک کمی هم چاقش کن. دویست تومان می‌گذاریم برای صدقه یا می‌دهیم به دختر زری خانوم تا برای بچه‌هایش نان بخرد شاید دویست تومان دیگر هم دادیم... راستی چقدر توی جیبهامان بود؟ به هم که نگاه می‌کنیم دلمان محکم می‌شود. آرام توی گوش هم زمزمه می‌کنیم: پول داری تو جیبت واسه زرد آلو صدقه بذاریم؟ چشمش میکنن بچه رو... بی اختیار می‌خندیم. هر دومان فکرش را کرده بودیم. چشم می‌کردند زردآلو را چشم.

مایه‌اش فقط یک آهنگ شاد است. عاشقی اما عشق من عاشق با سیاستی.... دستهامان را به هم می‌دهیم و شروع می‌کنیم. زردآلو فقط نگاه می‌کند ما چرخ می‌زنیم.... می‌چرخیم و می‌چرخیم و می‌چرخیم، میرقصیم انگار.... زردآلو نگاه می‌کند؛ خیره خیره.... گریه می‌کند، آرام.... اشک می‌ریزد.... الکی... برای چه؟ فقط خدا می‌داند. بی پدر اشکش دم مشکش. مگه تو دختری مامان؟ پسر مامان.... عسل مامان... شکر مامان....

نه خانومم دختر نیست، حسوده، نمی‌تونه من و تو رو به لحظه با هم ببینه. حسود هرگز نیاسود.

زردآلو توی بغلمان جا می‌گیرد ما باز می‌چرخیم و می‌رقصیم. ما فقط می‌خندیم. به زردآلویمان می‌خندیم، به لپهای گلش یا صورت سفیدش که مثل هیچکدامان نیست. ما هر دو سیاهیم و زردآلو خانه‌های سفید شطرنج خانه ماست. عاشقی اما عشق من.... هی می‌خوام هیچی نگم هی به روت نمی‌باری.... زن از پشت اسپیکرهای سیاه هنوز می‌خواند... دو تا دوست دارم می‌گی صد تا حسابش می‌کنی.... اون یه ذره دلخوشی هم خودت خرابش می‌کنی... و ما باز می‌خندیم. می‌خندیم.

— بیست و هشت هزار و سی صد تومان با تخفیف.

— ممنون آقا، برای تستها هفته دیگه مزاحمتون میشم...

— به سلامت.... راستی پسر تون خوبه؟

— بله که خوبه، سلام داره خدمتتون. .

— زنده باشه ببوسیدش کاکل زری رو.

دلمان غنچ می‌رود برای کاکل زری. برای لپهای گلی و صورت سفیدش، برای چشم‌های پر اخم و بخیه‌های پشت لبش که هنوز ورم داشتند. به پوستر پشت مرد نگاه می‌کنیم. مردی توی زمینه تاریک، با دندانهای سفیدش لبخند می‌زند. می‌دانیم و نمی‌دانیم کیست. شاید نویسنده باشد یا شاعر... مثل زردآلوی ما که می‌خواهد نویسنده شود و یا شاعر، ولی زردآلوی ما جوانتر از این مرد می‌ماند، همیشه همیشه، و زیباتر، زردآلوی ما زنده می‌ماند

با همان کلیه هیدرونفرز و پلی کیستیک. . یا همان لب و کام شکری و همان دست و پای آنرمال یا همان مئانه وهالب بزرگ، با همان سه کیلو و سیصد گرم زنده می ماند. زردآلوی ما زنده می ماند. قهرمان شنای قورباغه، نویسنده داستان کوتاه.... . موسیقی دان... کوهنورد.... عکاس.... و دونده دوی صد متر با مانع می شود....

خنده از ته گلوها مان بیرون میبرد. . چند نفر اطرافمان نگاهی می اندازند و بی اختیار رد می شوند. دقیقا نصف نصف، نویسنده و موسیقیدان و عکاس مال یکی، قهرمان شنای قورباغه و کوهنورد و دونده دو صد متر با مانع مال آن یکی. هر کس سهم خودش را از زردآلو بر میدارد ولی باز توی دلان نقشه می ریزیم شاید دور از چشم آن یکی... منجم... نقاش... دکتر... وکیل.... دندانپزشک. .

کیک کوچکتر از تصورمان است ولی دوستش داریم. کاکائو و آناناس و گردو دارد. شیر کاکائو زیادی داغ است. سرما از زیر در نیش می زند توی اتاق دلان نمی خواهد که باز غر بزیم:

چرا زیر درو نگرفتی، سرما می ریزه تو؟

تولد یکی مان است. چه فرقی می کند کدام یکی؟ زردآلو آبی شده امروز. کلاه آبی، دستکش آبی، جوراب آبی، پاپوش آبی، شیشه و پستونک آبی، سرهمی آبی، کالسکه آبی. زردآلو نمی خندد و ما هم نمی بینیم، همین که او نمی خندد را نمی بینیم. ما می خندیم ولی. به هم نگاه می کنیم و می گوئیم:

_ زردآلو چقدر قشنگ شده... مثل... مثل... مثل

ویکی مان می گوید: فرشته ها

دم در پیتزا فروشی زردآلوی فرشته ما هنوز نمی خندد، صدایش هم بند نمی آید. غر می زند شاید! درد دارد انگار. اشک می ریزد...

_ پیتزا فروشی جای گریه بچه نیست.

این را مرد لباس قرمزی توی گوشمان زمزمه می کند که پشت صندوق نشسته است. خجالت می کشد و می گوید این را از صورت قرمزش می فهمیم. و از رگهای برآمده روی گردنش.

پیتزا توی جعبه صندلی عقب ماشین جای می گیرد و خانه مقصد بعدیمان می شود.

توی خانه کنار بخاری داغ، پاهایمان تکان می خورد.... زردآلو گریه می کند... دیفن هیدرامین تمام می شود... پیتزا سرد می شود.... زردآلو گریه می کند... پیتزا توی ماکروفر می چرخد... زردآلو بالا می آورد... شیر و آب جوش تمام می شود... پیتزا سرد می شود... صبح می شود... زردآلو ناله می کند... همه جا سیاه می شود... زردآلو می خوابد انگار...

یک... دو... سه... در یک... دو... ردیف موزاییکها سرمه ای است. یک ردیف سرامیک رنگ شده روی دیوار ادامه دارد تا بی نهایت. مردی نوار قرمز را نشان می دهد. روی نوار قرمز با نارنجی نوشته اند: ان. آی. سی. یو نوزادان. هرچه می دویم موزاییکهای سرمه ای کش می آید. پنیر پیتزا هم کش می آید... عاشقی اما عشق من... شمعه را فوت می کنیم. زنی از پشت اسپیکرهای سیاه هنوز می خواند. می رویم. بوی سم سوسک می آید. تکه آناناس و گردو را توی دهانمان می گذاریم. بیمارستان را سم پاشی کرده اند. زن جیغ می کشد: هی می خوام هیچی نگم... مردی دسته گل به دست به زنی نگاه می کند که آندورهاست. زن روی ویلچر

نشسته و چیزی زیر چادر سفیدش عر می زند. صدای بوق ممتد می آید. سوسکها باید بمیرند. چاقو شکم کیک را پاره می کند. چراغها خاموش و روشن می شوند. می خندیم ما. چشمهای زردآلو بسته است... خانوم خدا صبرتون بده.

توی داغ داغ بحثهایمان برای شبیه بودن دماغ زردآلو به کدامان بود که نفهمیدیم مادر خیس بود و آتشین، می گفت:

— می سوزم با هردوتون می سوزم، که جوونین، که گرفتار شدین، که سیا بختتون کرداین طفل معصوم؛ و ما به دستهای زردآلو نگاه می کردیم که مثل دستهای هیچکس نیست. و دکمه های جفتی توی آستینهای سرهمی اش که شل شده اند و دستکشها از تویش در می آیند. مادر باز گریه می کند. نگاهمان می کند و گریه می کند و ما نمی شنویم که می گوید: — کاش خدا راحتش کنه، بلکم شماهاهم راحت شین.

ما پشت به هم می خندیم انگار و لرزیدن شانه های هم را احساس می کنیم و نمی کنیم. لابه لای خنده اشکهایمان است که باز پز چشمهای قهوه ای سیاه زردآلو را به هم می دهیم که شبیه کدامان است. آن اخم همیشگی را از کی به ارث برده. کدامان مغرورتریم؟ رو به هم می کنیم، چشمهامان قرمز است، قرمز و متورم ولی می خندیم. می دانیم که اشکهای روی گونه هایمان از پیازیست که برای قرمه سبزی امروز ریز کرده ایم و یا از مژه های که راهش را بی راهه به چشم ما کشیده و نمی بینم که مادر هنوز خیس است و داغ: — خدا راحتش کنه...

سومین چراغ هم قرمز است. به پلیس جوانی نگاه می کنیم که بالای سکوی نگهبانی وسط چهارراه برای افسر مافوقش احترام می گذارد. چقدر شبیه زردآلوی ماست وقتی صاف می ایستد و اخم می کند. ولی هردوتامان اخمهای زردآلوی خودمان را بیشتر دوست داریم. قرار می گذاریم دفعه بعد که ازاین چهارراه رد شدیم، از بستنی فروشی سرنش فالوده شیرازی بخریم و فکر می کنیم که قطره ای هم در دهان زردآلو می چکانیم، شاید دور از چشم آن یکی. چیزی توی دلمان می کوبد. می شورد. می سوزد. ثانیه های قرمز روی تابلو تمامی ندارند انگار. زردآلوا امروز سبز پوشیده و چقدر زیباست... مثل هیچ روزی نیست چشمهایش را بالا دوخته و ما نمی دانیم به کجا نگاه می کند که اینقدر زیبا می خندد؟ اینقدر آرام و شاید هم نمی خندد.

چراغ قرمز چهارم را رد می کنیم و چشمکی می زنیم برای دوربین مدار بسته بالای سرمان که جریمه را بنویسد برگشتنا پرداخت می کنیم و دلمان نمی خواهد چشمهای زردآلو را ببینیم که دیگر سیاهی ندارد.

زن روپوش سفیدش را توی دست مشت می کند و داد می زند:

— روشو وا کن....

— پدر بچه؟ ...

بوق ممتد

— مادر بچه، برو عقب خانوم... برو

— سه تا آدرنالین...

بوق ممتد.

— خانوم به جای گریه کردن برو پرونده تشکیل بده.

— دکتر غفوری رو پیچ کنین...

— دو تای دیگه آدرنالین...

— پس چی شداین پرونده؟ بهش بگی اورژانسیه.

— رگش پیدا نمی شه

— آدرنالین.... برای بار آخر.

— برگشت.

هر کدام یکی از دستهایش را گرفته ایم توی دستمان و خوشحالیم که هر دستش بیشتر از دو انگشت ندارد. اگر داشت دستهامان کم بود برای نوازشش و چقدر باید می بوسیدیم انگشتهایش را که به هم حسودی نکنند. می خندیم، به زردآلو که کچلش کرده اند و ما انگار نمی بینیم که سه تا سوزن رنگارنگ را فرو کرده اند توی سرش. خدا را شکر می کنیم که ریشه مویش قوت می گیرد. توی دلمان می گوئیم که اولین کاری که بعد از رسیدن به خانه خواهیم کرد این است که آنطرف سرش را هم با تیغ می زنیم تا موهایش یک اندازه بلند شود تا مدل مویی که برای زردآلویمان در سلمانی خدا زده اند بهم نخورد.

مادر که می آید روهایمان به دیوار است و خدا را شکر می کنیم که او خواب است و نمی بیند چشمهای مادر چقدر قرمز است.

— براش تو یه بیمارستان جا پیدا کنین. آی. سی. یوی اینجا جا نداره.

این را یکی می گوید که نمی دانیم کیست.

پنج ساعت بعد می گردیم. بیمارستان چی؟ یادمان نیست. تخت خالی شده و دلمان می خواهد به همه بیمارستان شیرینی بدهیم که تخت خالی شده. زن سفید پوشی آمده و مدام حرف می زند که خدا بزرگ است، کریم است، بچه ها امانتهای خدا هستند پیش ما و ما جورابه های سبز زردآلو را پایش می کنیم که ست لباسهای سبزش کامل شود. و روی کله کچلش دست می کشیم و ناراحتیم که چرا کلاهش را نیاورده ایم نکند خجالت بکشد پسرکمان.

توی راهرو با دکتر و پرستار و همراه اتاق بغلی روبوسی می کنیم و حلالیت می طلبیم... برای زردآلویمان تخت خالی شده بود. بر می گردیم تا برای آخرین بار بیمارستان لعنتی را نگاه کنیم که دکتر پشت میز برایمان آشنا می آید. چقدر شبیه زردآلوی ماست. ولی زردآلوی ما قدبلندتر است و سفیدتر و زیباتر و خوش پوش تر و....

توی آمبولانس زردآلو آرام نفس می کشد. زردآلو زیادی آرام نفس می کشد. باران تق و تق می کوبد. آمبولانس هوا را می شکافد و جلو می رود.

— آقای دکتر چشاش یه جوری نیست؟

— نه... نیست.

— نیگاش کنین.

چشمهایی توی صورتمان می آیند که سبزند و زشت.

— بلکم یه جوری باشن. اینجا چه کار می شه واشش کرد؟ چی داره که خودت و واشش

هفت تیکه می کنی؟

دستمان لحظه‌ای می لرزد. شاید بالا هم می‌رود ولی نمی‌دانیم چرا فرود می‌آید. و ما به زردآلویمان فکر می‌کنیم که عینک قاب مشکیش را زده و گوشی را روی سینه مردی می‌گذارد که چشمهایش سبزند و زشت. ودلمان می‌خواهد مرد درد بی درمان داشته باشد... شاید هم نمی‌خواهد.

زردآلو نفس نمی‌کشد.

— اینو کی آورده اینجا؟

— خانوم برو عقب...

— دکتر همراهش کو... آقایین بچه که جون نداره...

— خانوم. عقب...

— پدر بچه رو بیارین...

— هزار ویک. دو... س... ه

زنی مثل اشباح می‌دود اینور و آنور: آدرنالین... سرنگ ۵... تیغ... سرنگ ۱۰. سرم... زن هنوز می‌دود...

مردها و زنهای سفید پوش مدام می‌دوند. و ما نمی‌دانیم پشت آن دیوار چه می‌گذرد که همه داد می‌زنند. اگر زردآلوی ما خواب باشد چه؟ جایش را تمیز کرده‌اند؟ چرا گریه نمی‌کند؟ غذایش را داده‌اند؟ ما اصلن گفته بودیم که زردآلو باید چهل سی سی شیر بخورد یا آنها می‌دانند که ساعت نه باید بیست قطره مولتی ویتامین توی سرنگ آرام توی دهانش بریزند تا کامش آسیب نبیند؟

نمی‌فهمیم که کی بود که مردها و زنهای سفید پوش آمدند. دست روی شانه‌هایمان گذاشتند. نمی‌بینیم که شیشه زردآلو دست ماست. و دیگر شیری ندارد.

بوی زرد آلو می‌آید. چه خواب عجیبی! مگر توی خواب بو هم می‌آید؟ زردآلوی ما دیشب مرده بود. این را سرپرستا ر بخش گفته بود. خودمان هم دیدیمش همان موقع که اجازه دادند برای آخرین بار بوسه‌ای بنشانیم روی سینه اش. که چه سرد بود و چه سفت و چقدر زیبا نگاهمان می‌کرد. خودمان بستیم چشمهایش را... هر کس یکی... و بالاخره نفهمیدیم چشمهایش شبیه کدامان بود؟

سینه زردآلو... همان جا که بوسیده بودیم، می‌درخشد. رنگ به رنگ. زردآلوی ما دکتر شده، قهرمان دو صد متر با مانع شده، عکاس شده. این را ما می‌دانیم. خوب هم می‌دانیم.

— برادر لشکری، برادر لشکری... جنازه اون نوزاد کارش تمومه. تحویلش بدین. برادر لشکری...

آفتاب داغ می‌زند توی صورتهامان. داغ داغ می‌زند توی صورتهامان. صدای بلندی از پشت سر می‌آید. در زنگ زده بزرگ باز می‌شود. روی در نوشته‌اند "غسالخانه آقایان".

چکمه‌های مرد سیاه می‌زند تا روی زانوهایش. قطره‌های خون خشک شده روی دستکش زردش دیگر قرمز نیست زرشکی است یا شاید هم قهوه‌ای. توی دست راستش پارچه سفیدی جا خوش کرده کفن است. مال کیست؟ خدا می‌داند.

— مادر بچه؟

وسری که ناخودآگاه تکان می خورد.

— بگير حاج خانوم. برو به سلامت.

پارچه سفید قل می خورد توی دستمان. سرد است و سبک و شاید هم سنگین و سفت. لای پارچه یک کلیه هیدرونفرز است یک کلیه پلی کیستیک. لای پارچه دکتری است با عینک قاب مشکی و لباس سفید. لای پارچه کام و لب شکری است. لای پارچه قهرمان شنای قورباغه است با دستهای آنرمال. لای پارچه دو دست دو انگشته است. لای پارچه‌ها لب ومثانه بزرگ است. لای پارچه یک پای دوانگشت است. یک پای سه انگشت. لای پارچه زردآلوی ماست. زردآلوی ما....

مرد عمامه روی سرش را جابجا می کند و می گوید: بین دخترم اگه قول بدی جیغ و داد راه نندازی روشو وا می کنم ببینی.

چقدر همه غریبه اند اینجا. همه خیس اند و قرمز. همه نگاهمان می کنند. فقط نگاهمان می کنند و ما نمی فهمیم چه کسی زردآلوی دکتر، کوهنورد، قهرمان دوی فلان از روی دستهایمان می قاپد و می گذارد آن تو.... آنجا کجاست چقدر تاریک است و سرد. مشتی خاک توی دستهایمان می تپانند.

— بریز روش، خاک سردت می کنه.

اینجا سنگ قبرها چقدر کوچکنند! روی یکی شان نوشته است: "محمد صدرا سردار". بهار سیزدهم شهریور سال هزار و سیصد و هشتاد و هفت. خزان سوم آبان هزار و سیصد و هشتاد و هفت. حساب کردن یادمان می رود. با انگشتهایمان می شماریم و خوشحالیم که زردآلو خواب است و این همه خنگی ما را نمی بیند. مرد بیل را برای بار نمی دانیم چندم پر می کند می ریزد... کجا؟

درست شد. پنجاه روزه است. همان که بهار و خزان را خواندیم. اسمش... محمد... محمد... محمد صدرا بود. زیر بغلهایمان سفت می شود. بلندمان می کنند و ما هر چه می گردیم زردآلو را بغل هیچکس نمی بینیم.

ردیف نرده‌های پشت قبرستان به سرعت می گذرند. زردآلو آن زیر سردش می شود. شاید هم نمی شود. مگر قهرمانهای شنای قورباغه هم سردشان می شود؟ زن از پشت اسپیکرهای سیاه جیغ می زند. ته دلمان شور است و تلخ. دستهایمان را روی شانه‌های هم می گذاریم. ردیف نرده‌ها به سرعت می گذرند سبزند و زرد.... همان رنگی که زردآلوی نقاش ما توی همه تابلوهایش می گذارد. زرد آلوی ما هم سبز است.... سبزآبی. دلمان می خواهد جانی جاری شود توی دستهایمان تا شانه‌های همدیگر را بمالیم. زردآلو زیبا شده بود. زن چیز آشنایی می خواند. لباسهای مشکی تنمان را دوست نداریم. این برای روحیه مان بد بود. مشکی رنگ مرده‌ها است. رنگ شیطان... اینها را زردآلوی روانشناسمان می گوید. نمی گذارد مشکی بپوشیم. هیچوقت.... خوب گوش می کنیم شاید یادمان بیاید زن چه چیزی را اینطور جیغ می زند از پشت اسپیکرهای سیاه و زرد آلو کنار ماشین می دود. آرام و سریع. آخر او قهرمان دوی صد متر با مانع شده است. ردیف نرده‌های پشت قبرستان تمام می شود. زن هنوز می خواند: دو تا دوست دارم می گی صد تا حسابش می کنی.... اون یه ذره دلخوشیم خودت خرابش می کنی...